

همه چیز

به انسان

بازمی‌گردد

نوشته: محمدعلی اسلامی ندوشن



این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا
«مولوی»

* گذشتگان ما هفت آسمان و نه فلک می‌شناختند و سیارات هفتگانه و زمین را مرکز کائنات می‌گرفتند. تخیل‌های شاعرانه از هیئت ستارگان نام‌ها و خاصیت‌ها تصور کرده بود، چون خوشه پروین و زهره چنگی و مریخ سلحشور و عطارد قلمزن و ماه پریده رنگ که مظهر زیبایی و بی‌وفایی و شوریدگی شناخته می‌شد، و «خورشید فرمانروا» که مورد پرستش بود.

آنگاه علم جدید آمد و کائنات را بی‌انتها اندیشید که بایک «بیگ-بنگ» (خروش انفجاری) ایجاد شده است و گفت که سیر کیهان از روی نسبیّت با تشعشع و جاذبه تنظیم می‌شود، و ستارگان و کهکشان‌ها به تعداد بی‌نهایت رو به فرسودگی دارند - هرچند دوران احتضار آنها میلیون‌ها سال طول بکشد - و کره زمین با سرد شدن خورشید در معرض انهدام است.

از ماه انیس عاشقان، تا ماه متروک بی‌اندام، که آدمیزاد پای بر آن نهاد، هیچ فاصله‌ای نیست. تفاوت در دانش انسان است که گسترش پیدا کرده.

هرگونه ادراکی از کیهان و عالم هستی فرع بر اندیشه ماست. علم معرفت کائنات در شینی خاکستری رنگ بیضی شکلی که بین ۱۰۰۰ تا ۱۱۰۰ گرم وزن دارد می‌گنجد. آنچه ما

می‌اندیشیم و احساس می‌کنیم، و خاصیت سنجی و نامگذاری کرده‌ایم، بازتابی از دریافت مغز بشر است. خارج از آن، کل عالم، توده یکنواختی بیش نیست. در آن نه گرما معنی دارد، نه سرما، نه سیال، و نه جامد؛ در میان چشمه سار و مرداب و گلخن و بوستان و قطب و استوا و زیبایی و زشتی تفاوتی نیست. همه چیز به انسان باز می‌گردد. آسمان آبی نیست برای آنکه آبی است، برای آن آبی است که چشم ما آن را آبی می‌بیند.

عالم هستی چیزی جز بازتاب‌ها نیست، تنها زمانی موجودیت می‌یابد که از مغز انسان بازتابانده شود. هم اکنون بسیار چیزها در طبیعت هست که حواس ما و دانش ما قادر به دریافت آنها

* دو وظیفه اولیه در برابر حکومت است: یکی به کارگیری درست نیروی تولیدی افراد، بدانگونه که به کمترین حد هدر رود، دوم ایجاد و اجرای قانون، بدانگونه که دستاوردهای کشور به عادلانه‌ترین نحو ممکن تقسیم گردد.

* ظلم تنها آن نیست که حق ضعیفی را پایمال کنند، بلکه آن نیز هست که حق توانائی را به میزان کمتر از توانائیش منظور دارند.

نیست، بنابر این از نظر ما وجود ندارند، لیکن سرانجام ممکن است روزی به موجودها ببینند. خود انسان نیز تا زمانی هست، که هست خود را رمی‌یابد.

«جوآنگ تزو»^(۱) حکیم چینی، این هستی ادراکی را چنین بیان می‌کند: «خواب می‌دیدم که پروانه‌ای هستم، پروانه‌ای که می‌پرید و خود را شادمان می‌دیدم. نمی‌دانستم که جوآنگ تزو هستم. ناگهان بیدار شدم و خودم بودم، جوآنگ تزو واقعی. از آن پس ندانستم که آیا من جوآنگ تزو بودم که خواب می‌دید که پروانه شده یا پروانه‌ای که خواب می‌دید جوآنگ تزو هست.»

زیبائی نیز خارج از دایره ربایندگی انسانی وجود ندارد. هیچ چیز در طبیعت زیبا نمی‌نماید مگر آنکه بازتاب زیبایی انسانی در خود داشته باشد.

این زیبایی عبارت از حسن ترکیب است که دیدارش بهجت و شعفی وصف ناپذیر در ما ایجاد می‌کند و هنوز هیچ کس نتوانسته است بگوید که چه حالت است، و ما این زیبایی را به عناصر و موجودات دیگر نیز تسری می‌دهیم، از آن قیاس می‌گیریم، به آن تشبیه می‌نماییم، از آن یاد می‌آوریم. رعنائی اسب، خرامیدن کبک، لطافت گل، زلالی آب، حتی صلابت کوه و امواج دریا، بنحوی با رشته‌ای - ولو باریک و پنهانی - ما را با زیبایی انسانی پیوند می‌دهند.

خارج از این زیبایی، کل اجسام و موجودات بر حسب مفید یا مضر و خوب یا بد بودن مورد قضاوت اند. گاهی خوبی و سودمندی و زیبایی با هم آمیخته می‌شوند، چون در درخت و خورشید، گاهی زیبایی بنحو خالص روی می‌کند، مانند ستاره زهره؛ به هر حال ما اگر ملاک زیبایی انسانی را در دست نداشتیم و موهبت دریافت آن به ما داده نشده بود، هرگز استعداد تشخیص زیبایی در سایر امور نمی‌یافتیم، و آنها را بر حسب همان سودمند یا ناسودمند بودن تقسیم می‌کردیم.

* مقاله‌ای که می‌خوانید فصلی است از کتابی به نام «سخن‌ها را بشنویم» که در آبان ماه سال ۱۳۶۸ به چاپخانه داده شد و شرکت انتشار آن را در دست چاپ دارد.

البته جسم از جان جدا نیست. این زیبایی روح است که در جسم تجسد یافته، و زیبایی جسم است که به حالت روح تصعید شده است. به همین علت چون در جامد یا گیاه هم زیبایی می بینیم، چنان است که گویی روحی در پشتش دمیده شده است.

برحسب همین معنی بود که پیشینیان انسان را «اشرف مخلوقات» و «عالم صغیر» می خواندند و او را جزئی از پرتو حق می دانستند و کمترین ادعایشان آن بود که «رسد آدمی به جانی که به جز خدا نبیند». از شطحیات بعضی از عارفان بگذریم که «لیس فی الجبیتی...» (با یزید) و «انالحق» (حلاج) بر زبانشان می رفت.

فردوسی به تأثیر نظری که در ایران باستان راجع به انسان بوده و نیز به تأثیر نظر زمان خود گفته است:

تو را از دو گیتی برآورده اند

به چندین میانجی بیورده اند
نخستین فطرت بسین شمار

تویی، خویشتن را به بازی مدار
(شاهنامه چاپ مسکو - گفتار در آفرینش)
این انسان که همه خلقت را در خود خلاصه می داند، در عین حال بر ناچیز بودن خویش نیز وقوف دارد: چند صباحی عمر گذرا، همراه با حسرت، و آنقدر شکننده که به اندک ضربه ای، به یک افت از پا درمی آید؛ ترکیب نازیبی که اکنون هست و لحظه ای بعد می تواند به لاشه ای بدل گردد.

ولی همین ناچیز دیدن خود و اطلاع بر شکنندگی، باز مبین قدرت منحصر اوست، زیرا همان «منشاء آگاهی» از او موجودی ساخته است که از سرنوشت خود باخبر بماند.

غرض از تکیه بر این نکته یادآوری آن بود که آنچه تاکنون در زمینه علم و ادب و فن و فکر و فلسفه و هنر و سازندگی پدید آمده - که توانسته است زندگی را از مرحله خور و خواب حیوانی بیرون آورد و حدت و حرکت و پهنآوری به آن ببخشد - از ذات انسان سرچشمه گرفته است. باقی، یعنی منابع و گنج ها و نفت و آهن و اورانیوم و سایر چیزها، همه فرع و وسیله بوده اند. اگر این عطش هرچه بیشتر خواستن و بیشتر دانستن در انسان نبود (آنچه را که مولوی آن را «خارخار» می نامد)، نیاز هر چه گشاده تر کردن دامنه حیات نبود، زندگی در همان حد ابتدائی خود باقی می ماند.

حسن کار آن است که آدمی ناقص آفریده شده است، ناقص و نیازمند. کتابهای آسمانی نیز این معنی را تصدیق دارند، و کل فلسفه حیات و سرگذشت انسان از همین نقص آب می خورد. نقیصه بشری او را یک موجود تلاشگر کرده است، ورنه اگر مثل فرشته بی عیب شده بود، می بایست شب و روز عبادت کند و دیگر هیچ. انسان تلاشگر با طبیعت همآورد می شود، که باید با او در حال داد و ستد مداوم به سربرد؛ یعنی از خود بدهد و از او بگیرد، این است که زندگی انهمه پرغوغا و پرآب و رنگ شده است. همان عشق که عرفای ما معتقدند که در آغاز خلقت در سرشت آدمی نهاده شده، «موتور» زندگی اوست، تا او را کمال طلب کند و به جانب «فراز» برود. روزه فراز و

گشایش داشتن، جزو ذات انسان است. حتی وقتی جنگ و جنایت و قساوت می کند، در جهت تخریبی می خواهد وجود خود را بشکافاند، به خود بگوید: من هستم، من منم.

از این روست که اندیشه بشر در معتقدات باستانی «اهرمین» را تصور کرده تا بتواند نابکاری خود را به او نسبت دهد و توجیه کند، در حالی که آن «توله اهرمین» و آن «خناس کذا» در درون خود اوست.

نهاد انسان از خوبی و بدی هر دو مایه دارد. بگذریم از اینکه خوبی و بدی خود تا اندازه ای قراردادی و نسبی اند. به هر حال، ما نمی توانیم بدی را از وجود بشر بزدانیم. تنها کاری که می توانیم بکنیم - بشرط آنکه به ایجاد مدینه فاضله توفیق یابیم - حداکثر آن است که بدی او را کم گزند سازیم. اگر بفرض محال روزی بشر استعداد گناه پذیری خود را از خود بیندازد، دیگر بشر نخواهد بود، و باید نام دیگری برایش جست.

انسان موجود «مهر و کین» و «خواست و ناخواست» خلق شده است، و مهر و کین خواه ناخواه گناه به دنبال می آورد، زیرا بعضی را دوست می دارد و بعضی را دشمن. کاری که در دست ماست - برای آنکه به آرمانسرای زندگی نزدیک

*** آفت هائی که تلف یا انحراف توانائی انسان را موجب می شوند، می توان در این چهار زمینه خلاصه کرد:**

- ۱- فقدان آموزش و اختلال فرهنگ
- ۲- فقدان انگیزه روانی
- ۳- فقدان انگیزه روانی
- ۴- فقدان نظم و برنامه و سامان.

*** آنچه تاکنون در زمینه علم و ادب و فن و فکر و فلسفه و هنر و سازندگی پدید آمده - که توانسته است زندگی را از مرحله خور و خواب حیوانی بیرون آورد و حدت و حرکت و پهنآوری به آن ببخشد - از ذات انسان سرچشمه گرفته است. باقی، یعنی منابع و گنج ها و نفت و اورانیوم و سایر چیزها، همه فرع و وسیله بوده اند.**

شویم - آن است که خوی بدبسنی انسان را در مسیر کم آزاری بیندازیم، تنظیم کنیم، و این تنها زمانی بدرستی میسر است که او آگاه بماند که بدی کردن به زیان خود او تمام می شود. کم و بیش این اصل به اثبات رسیده است که برای بی گزند کردن فرد باید جامعه را سامانی خاص داد. تا اندازه ای حکم ظرف و مظروف می یابد، جامعه ظرف است و فرد مظروف. او خود را به صورتی درمی آورد که

ظرفش به او اجازه می دهد.

استثناها را کنار بگذاریم. علی العموم انسان از روی غریزه، خیر خود را می خواهد. حتی زمانی که به آن درجه از ایثار می رسد که خیر دیگران را بر خیر خود ترجیح دهد، باز رضایت خاطر، و در نتیجه خیر خود را در آن دیده. بنابراین وقتی جامعه طوری بود که بر خوی تجاوزگر دهنه زده فرد نیز نفع خود را در آن می بیند که با جامعه هماهنگ شود. نمی شود گفت که گرایش شریانه در او کشته می شود - که نمی تواند بشود - ولی در مسیر می افتد.

جامعه باهتجار اجازه جولان به ناهلها کم می دهد، یا لاقلاً آنقدر امنیت قضائی و تمهیدهای پیشگیرانه ایجاد می کند که بهترها در روبرویی با بدترها از پایمال شدن در امان بمانند.

از آنجا که بشر ذاتاً خیر خود را می خواهد، مقداری از بد کردن ها ناشی از ندانستن است. بنابراین، این بهترین «دانستگی» باید به مردم القاء شود که مصلحت خود آنها در راه درست رفتن و رعایت حق دیگران است. متأسفانه، این آموختنی نیست، دریافتنی است. باید شبکه ارتباط جامعه طوری تنظیم شود که - بی آنکه راه جلورفتن سد گردد - همان یک راه که خیر عموم در آن است در برابر قدم ها باز بماند. اگر با موعظه و نصیحت انسان اصلاح پذیر می شد، همان چند پیامبر اول بس می بودند، دیگر لازم نبود که صد و بیست و چهار هزار نفر بیابند، و بعضی از آنها جان خود را بر سر تعالیم خود بنهند. دیگر نیازی به نوشته شدن انهمه کتاب اخلاق پیدا نمی شد، که همان کتاب اول، آویزه گوش ها می گشت.

خلقت بشر از یک سلسله نیازهای مادی و معنوی ترکیب گرفته. نیاز مادی برای آنکه وجود بتواند بر سر پا بماند. نیاز معنوی برای آنکه بشر در ذات خود «اعتلاجوی» است. در این میان موازنه باریکی است. هر طرف کفه که بیشتر از حد سنگینی کند، اختلال ایجاد می شود.

به هر انسان این حق خداداد داده شده است که وجود خود را تا حد ممکن بشکافاند، یعنی از استعداد خویش بهترین بهره را بگیرد، و این، مستلزم آن است که نخست نیاز جسمانی او در حد معقول برآورده شود. بنابراین بهیچ وجه نمی توان این حق طبیعی را که توقع حداقل رفاه است از انسان گرفت و گفت: «در تنگی زندگی کن به نفع تست». البته رفاه نسبی است و نسبت آن بر حسب امکانات یک جامعه سنجیده می شود، و امکانات جامعه نیز در گرو میزان دستاوردهای اوست.

بنابراین، در این زمینه دو وظیفه اولیه در برابر حکومت است: یکی به کارگیری درست نیروی تولیدی افراد، بدانگونه که به کمترین حد هدر رود، دوم ایجاد و اجرای قانون، بدانگونه که دستاوردهای کشور به عادلانه ترین نحو ممکن تقسیم گردد.

عادلانه ترین نحو به چه معنی است؟ در تلقی ساده اش آن است که حداقل معاش به هر کس برسد ولو کارکرد او از آن دهنده این حداقل نباشد، در مرحله بعد به هر کس به میزان قابلیتش، یعنی بر حسب سهمی که در تولید ثروت مادی و معنوی کشور دارد. این اندازه گیری آسان نیست. اما بطور نسبی می توان به آن نزدیک شد. هدف یک جامعه نمی تواند آن باشد که همه را از

لحاظ استعداد و توانائی و دانش یکسان کند، ولی می‌تواند آن باشد که امکانات کم و بیش یکسان در اختیار همه بگذارد. طبیعت در ایجاد ناهمسانیها اولین مقصد است و باسانی نمی‌توان تعبیه‌های او را که طی قرون متمادی فراهم شده است در هم شکست، از او هم نمی‌شود بازخواست کرد.

عرصه میدان جامعه، میدان مسابقه و برخورد نیروهاست. کسی جلو می‌افتد و برنده می‌شود که نیروی بیشتری دارد. منتها برای نیرو لاقبل دو تقسیم‌بندی عمده می‌توان یافت: ۱- جسمی و معنوی ۲- اصل و قلب.

نیروی جسمی معلوم است. کسی که به تن قوی‌تر و پرطاقت‌تر است، کار افزونتری انجام می‌دهد، اما نیروی معنوی که وسعت و تنوع بیشتری دارد (در تجلی چندگانه هوش، اخلاق، ایمان و ذوق) کار مغز است و از طریق مهارت و

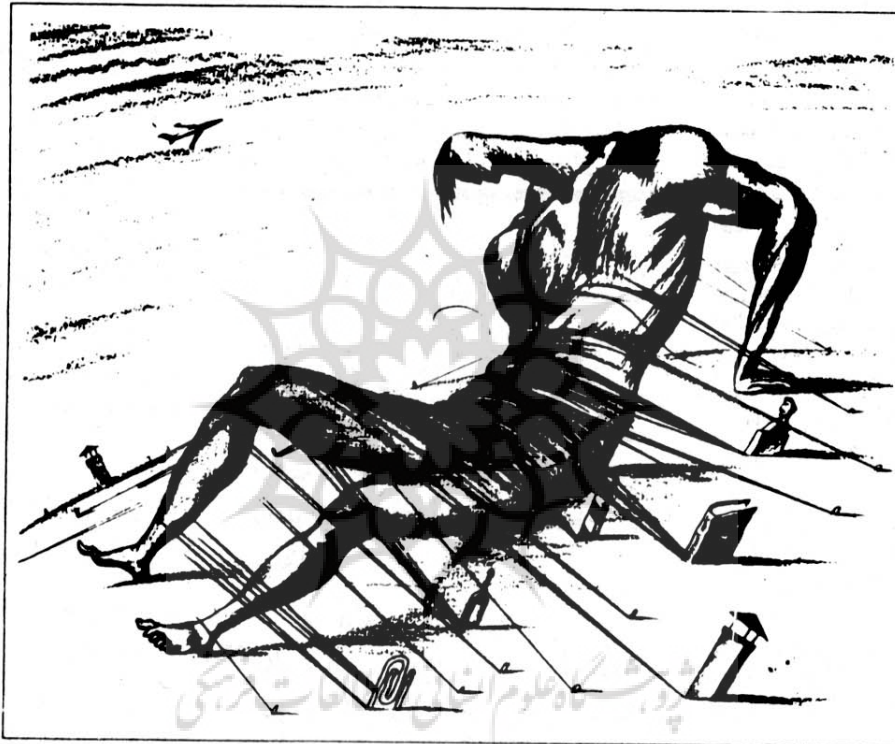
نخستین وظیفه حکومت به کارگیری درست نیروی ثمربخشی افراد است. آفت‌هائی که تلف یا انحراف توانائی انسان را موجب می‌شوند، می‌توان در این چهار زمینه خلاصه کرد:

۱- فقر ۲- فقدان آموزش و اختلال فرهنگ ۳- فقدان انگیزه روانی مطلوب ۴- فقدان نظم و برنامه و سامان.

نخست فقر را ببینیم. هیچ چیز بیشتر از فقر فروکشنده ارزش انسانی نیست. تنها با معاش مکفی و نبودن دغدغه خاطر روزمره می‌شود به کار سودمند دست زد. گذشته از آن، فقر روح ناسالم پرورش می‌دهد و صفات زیان‌بخشی چون عقده، حسد، زبونی و بریدگی از زندگی را تقویت می‌کند. البته فقر نسبی است. یک نوع فقر مادی داریم و یک نوع فقر احساسی. فقر مادی آن است که کسی نتواند حوائج اولیه خود و خانواده‌اش را از حیث غذا و پوشاک و دفاع در برابر عوارض طبیعی

این باور که حق به حقدار نمی‌رسد، چون ابری سراسر گیتی را پوشانده است.

مردم امروز که دیگر ناداری و محرومی را یک قسمت ازلی نمی‌دانند، خواستار تقسیم عادلانه‌تر ثروت هستند. وقتی بین ساختمان بدنی انسان‌ها، یعنی چشم و گوش و بینی تفاوتی نبود، این انتظار پدید می‌آید که در بهره‌گیری از مواهب یک سرزمین نیز تفاوت فاحش نباشد، ولی هست. یک اشکال در خوی تجاوزگر کسانی است که می‌خواهند هر چه بیشتر به جانب خود کشند، و در اصطلاح جدید استثمار خوانده شده است. مشکل دیگر که با آن نمی‌شود در افتاد، از کیفیت مغزی بشر ناشی می‌شود. ولو فرض کنیم که جامعه تلاش خود را در تنظیم سهم افراد به کار برد، با ناهمسانی مغزها چه خواهد کرد؟ دنیای امروز رو به راهی می‌رود که در آینده اختلاف میان «بازوکاران» و «مغزکاران» یک منبع تشنج خواهد بود. کارگری که



علم و فن و استعداد و تدبیر به بروز می‌آید. نیروی فکری است که می‌تواند صورت اصل و قلب به خود بگیرد. قلب آن از طریق شارلاتانی و زبان بازی و عوامفریبی و دلالتی و امثال آن عمل می‌کند، که در هر جامعه عده‌ای به آن مشغول‌اند. این نیز البته از استعداد و هوش سرچشمه می‌گیرد، ولی کاربرد انحرافی می‌یابد.

بدیهی است که در این باره سوءتفاهم نخواهد شد. منظور استیلای بی‌چون و چرای قوی‌تر بر ضعیف‌تر نیست آنگونه که آلمان نازی تحت فلسفه «نژاد برتر» یا «اصالت اقوی» تبلیغ می‌کرد. منظور تنظیم قابلیت‌هاست، و پاداش دادن عادلانه آنها. ظلم تنها آن نیست که حق ضعیفی را پایمال کنند، بلکه آن نیز هست که حق توانائی را به میزان کمتر از توانائیش منظور دارند.

در هر انسان یک «هسته استعداد» است که جامعه سامان یافته می‌کوشد تا آن را بشکافد و در مسیر رشد اندازه؛ ناهمواری دنیا تا به امروز به علت هرج و مرج استعدادها و تلف آن بوده است.

برآورده کند. اما فقر احساسی آن است که شخص از مایحتاج ابتدائی بی‌بهره نباشد، منتها خود را نسبت به همگنان خویش که بیشتر دارند، فقیر ببیند، و یا استحقاق خود را بیشتر از آنچه به او می‌رسد ببیند.

درست است که فقر مادی در اکثر کشورهای دنیای سوم، با افزایش جمعیت بیداد می‌کند، ولی بخصوص فقر دوم است که در روزگار ما به بالاترین حدت خود رسیده، و حتی کشورهای ثروتمند را نیز دربر گرفته. در گذشته، آگاهی طبقاتی تشکل نیافته بود. مردم فقر خود را طبیعی و مقسوم الهی می‌دانستند، و یا دل خود را به این خوش می‌کردند که «الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر»، و به امید نعمت‌های جهان دیگر ناداری خویش را تحمل می‌نمودند؛ ولی با انقلاب صنعتی در جهان و بخش نظریه‌های سوسیالیستی مشعر بر حقانیت طبقه زحمتکش، و نیز گسترش شبکه ارتباط جمعی و افزایش سرعت در مراوده،

در عمق چند صد متری زمین کلنگ می‌زند، بدشواری می‌تواند خود را هم سرنوشت با مهندس یا مدیرعاملی ببیند که در اطاق گرم و نرمی نشسته و تنها با نوک قلم کار می‌کند. ولی چه می‌شود کرد؟ رعایت سلسله مراتب «قابلیت» برای جامعه چاره ناپذیر است، در حالی که غبطه و رشک به شناخت سلسله مراتب سر فرود نمی‌آورد.

دو عامل در جدال هستند: همسانی طبیعی انسانها و ناهمسانی مغزها.

کوشش نه چندان آسانی است که کارگر با زور یا به برحق بودن امتیاز ناشی از فکر، «مدعن» نگاه دارند. نشانه‌اش نارامیهای مداوم است که به صورت اعتصاب، تظاهرات خیابانی و حتی تروریسم، هرچند گاه یکبار بروز می‌کند. انحراف‌های ضد اجتماعی، چون قاچاق اسلحه، مواد مخدر، باج‌گیری، دزدیهای مافیائی و نظائر آنها نیز یک ریشه خود را در همین فکر دارند. تعارض میان بازو و مغز، حتی می‌تواند در یک جهت‌گیری کورکورانه منجر به صف‌بندی میان



می گیرد، که هر کسی فکر می کند اگر بنوعی به «خرق قاعده» دست نزنند، کلاهش پس معرکه خواهد ماند، و اگر حالت متجری به خود نگیرد، به او تجری خواهد شد. استدلال هم این است که وقتی دیگران می کنند، من چرا نکنم؟ و سرانجام به این نتیجه می رسند که بی قاعدگی را باید یک «قاعده» حساب کرد. در چنین وضعی البته نخاله ها، بی کله ها، بز بھادرها، راه به جلو می گشایند، و نجیب ترها به عقب رانده می شوند، و باید لاینقطع باج ادب خود را بپردازند.

آموزش زندگی اجتماعی تنها زمانی به نتیجه مطلوب می رسد که زیان، در بی فرهنگی شناخته شود. این، کل اجتماع و نماینده اجرایی آن حکومت است که باید زمام کار را در دست گیرد. در گذشته، بیشتر اخلاق فردی حاکم بود، هر کسی بر حسب تربیت خانوادگی، معتقدات مذهبی، و رعایت ارزش های قابل قبول، تا اندازه ای حد خود را نگاه می داشت؛ ولی در دوران جدید معیارهای گذشته دگرگون شده، و تراکم جمعیت در شهرها همه را نسبت به همدیگر ناشناس کرده و بر نیازها و برخوردها افزوده است. پس ناگزیر می باید نوعی اخلاق اجتماعی که از ادب قراردادی و قانون ناشی می شود جانشین آن گردد. این اخلاق اجتماعی جزو ضرورت روزمره گشته است که بی رعایت آن زندگی تلخ، اگر نگوییم ناممکن، خواهد شد.

«ادب معیار» در رابطه اجتماعی حدّ اقل ضرورت است، ولی باز هم کافی نیست. مقداری خوشروئی و ابراز همدلی، یعنی مجموع حالتی که نشان بدهد که انسان با انسان روبروست، باید به کار برده شود تا زندگی اجتماعی را خوشایند کند. در جوامع بسته و بی روح که مردم سرشان را پیش می اندازند و خشک و عبوس می گذرند، احساس زبری و خوشنونی در سایش های اجتماعی می شود، شبیه به دو فلز خشک که برهم ساییده شوند. در این صورت ولو کسی نتواند به رفتار دیگری ایراد بگیرد، برخوردها نامطبوع است. زندگی عجولانه و فشرده امروز یک چنین حالتی را تشجیع می کند. حتی در کشورهایی که نمونه تمدن صنعتی و نظم اجتماعی به شمار می روند، این حالت محسوس است. این امر از روی ناچاری، میزان توقع انسان امروز را نسبت به همنوعش پایین آورده است، بدانگونه که همان اندازه که کسی را باکسی کاری نباشد، راضی است.

گرفتگی و عبوسی ممکن است تا اندازه ای ذاتی بعضی از ملت ها باشد، ولی در درجه بعد مربوط به نظم اجتماعی و نظام حکومتی است. نه تنها در بی نظمی هرکس گمان می برد که مشکلاتش ناشی از دیگری است و نسبت به او کینه ور می شود، بلکه از سوی دیگر، مردم چون از حکومت خود ناراضی بودند، از آنجا که دستشان از دامن دولت کوتاه است، حساب خود را با همدیگر تسویه می کنند.

این حالت را بخصوص تا چند سال پیش می شد در مردم کشورهای اروپای شرقی مشاهده کرد. نوعی حالت گرفتگی و بی حوصلگی در آنها دیده می شد که معلوم بود ناشی از فروبستگی نظام و ناخشنودی اجتماعی است. و این در حالی است که ساکنان اروپای شرقی ذاتا خلیق تر و مهربان تر از

جهل و علم شود، یعنی گروه بی بهره از علم به صاحبان علم و فن به چشم بغض نگاه کنند. البته در مقابل این راه باید گفت که بخصوص در دنیای سوم، چه بسا علم و فن جنبه تفرعن به خود گرفته، و طبقه تازه ای را که طبقه تکنوکرات باشد، به جای «فئودال» های سابق نشانیده.

هرچه دامنه «فقر احساسی» بالا گیرد، تشنج های اجتماعی افزایش خواهد یافت، تا بدانجا که ناامنی یکی از ارکان زندگی گردد، و هر ساله مبلغ هنگفتی از بودجه کشورها صرف خنثی کردن تمهیدهای خرابکارانه بشود. خشونت و ناامنی همیشه در جهان بوده، ولی امروز دو عامل اعمال آن را تسهیل کرده:

یکی تراکم جمعیت در شهرها و وجود مراکز تجمع و نقل و انتقال هوایی، دیگری کشف ماده انفجاری که ساختن بمب و نارنجک را در اختیار هر آدمیزاده ای گذارده، و قدری پیشرفته ترش به ساختن موشک و بمب اتمی نیز می تواند برسد. دیگر هیچ قلعه ای در دنیا وجود ندارد که بشود گفت تسخیرناپذیر است. انسان جدید بروی یک کانون انفجار زندگی می کند که در سینه هاست. این به جای خود، لیکن نطفه اصلی فساد در عدم توازن در تقسیم ثروت است. گروهی - غالباً از طریق نامشروع - مال و منال یا عواید هنگفتی نصیب خود کرده اند، در حالی که اکثریت عظیمی کمتر از آنچه نیاز دارند، یا کمتر از آنچه حق خود می دانند به دست می آورند، آن هم در مقابل کار مشقت بار.

از این بدتر بی کاری و سرگردانی است. در جامعه ای که توقع ها را بالا برده و چشم ها را باز کرده، اما توانایی آن را ندارد که این توقع را در حدّ اقل خود برآورده نگاه دارد، انتظار آرامش، انتظاری دور از انتظار است.

مشکل ترین مسئله حکومت ها در دنیای امروز آن شده است که مردم خود را متقاعد نگاه دارند که آنچه به آنها داده می شود، در همان حدودی است که حق آنهاست. به همین سبب دنیای جدید شاهد آنهمه تفرق و ناآرامی شده است، که هرچند گاه تحت بهانه زبانی، مذهبی، نژادی و قومی به بروز می آید.

۲- فقدان آموزش و اختلال فرهنگ: منظور از فرهنگ در این جا، هنر زیستن و زیستن در جامعه است. روش زندگی اجتماعی، نه تنها در هر سرزمین، بلکه در هر دوره فرق می کند. مثلاً تهرانی که پنجاه سال پیش چند صد هزار جمعیت داشت، با اکنون که جمعیتش به ده میلیون سر می زند، و فاصله ها تا چهار کیلومتر را دربر می گیرد، فرق زیاد دارد. بر یک شهر بزرگ چه فرهنگی می تواند حاکم باشد؟ در یک کلمه، فرهنگی که هر کسی به زندگی و کار خود برسد، بی آنکه سنگ راه کار و زندگی دیگران بشود.

در چنین شهری ناهمواری زندگی اجتماعی موجب نوعی تنگ خلقی می شود که می توان نامش را «بیماری بیزاری از همنوع» گذارد. هر کسی چنین می پندارد که همشهریش زندگی را بر او تنگ کرده است. اختلاف هایی که در مراکز تجمع پیش می آید، یکی از نمونه های آن است. نمودار برجسته ترش در رانندگی است. وقتی بی نظمی حاکم بود، مسابقه ای بر سر «زنگی» در

اروپاییان غرب هستند. در این چند ساله که حکومت در این منطقه بازتر شده است گشادگی در روحیه مردم نیز آشکارتر است. آنچه مسلم است بازتاب روش حکومتی در شکل دادن اخلاق عمومی مردم - بخصوص در شهرها - نقش اساسی دارد. در دوره و نظامی که سررشته همه چیز به دست دولت افتاده و در هر لحظه و هر قدم شخص با دستگاه رسمی کشور روبروست، طبیعی است که دولت همانگونه که کانون توزیع مواد جیره بندی است، از نظر اخلاق نیز مردم را در موضع جیره بندی قرار دهد.

اخلاق اجتماعی ارتباط چندان به سواد و بی سوادی ندارد. سواد زمانی کارساز است که تبدیل به فرهنگ شده باشد، یعنی بر درجه اخلاقی و وسعت نظر و تساهل فرد بیفزاید، و گرنه می تواند حتی در جهت عکس مشوق تعرض گردد، زیرا صاحب سواد که از غرور و خودبینی پرشده است نوعی اولویت برای خویش قائل می شود، و پیشی گرفتن بر دیگران را حق طبیعی خود می بیند. سواد مواد خامی است که تنها با پختگی فرهنگی که همان لطافت انسانی باشد، در خدمت زندگی اجتماعی قرار می گیرد.

وقتی می گوئیم اختلال فرهنگی، منظور عارضه ای است که بر اثر برخورد دنیای سوم با تمدن غرب پدید آمده است. در این کشورها - با تفاوت هایی - بعضی از مظاهر مادی و تکنیکی تمدنی جدید ورود کرده، ولی اندیشه سنتی نتوانسته است پایه پای آن خود را آماده تطابق با این مظاهر بکند. فی المثل، ازدحام و تراکم در شهرها افزوده شده، ولی آداب شهرنشینی با آن همراه نگردیده. اقتصاد کارخانه ای تا حدی جای اقتصاد کارگاهی و روستایی را گرفته، و این امر موجب شده تا سلامت روستایی از دست داده شود، بی آنکه انضباط صنعتی با آن همراه گشته باشد.

این فکر به حق، در طبقه فرودست تر جای گرفته که حقّ نه کمتر از طبقات دیگر دارند، و بدینگونه هیچ نوع ادای احترامی به هیچ کس بدهکار نیستند؛ اما فکر مذکور در همین جامتوقف نمی شود، بلکه می تواند از مرز بگذرد و به بی ادبی بینجامد، زیرا معیار ادب اجتماعی که لازمه حسن جریان

امور است هنوز کسب نگردیده، و طبقه‌ای که طی قرون متمادی خود را زیر دست می‌شناخته، اکنون که مانع‌ها برداشته شده است، خود را متمایل به انتقام کشی می‌بیند.

این باور که اگر نخواهی زور بشنوی باید زور بگویی، اگر نخواهی عقب بيفتی باید دست جلو بگیری، بنحو آگاه‌بانا آگاه، در ذهن بسیاری جای گرفته است و حکایت از اختلال فرهنگی دارد. در شرق انصاف به سبک شرقی بود، و در فرنگ قاعده به سبک فرنگی ایجاد شده است؛ اکنون در جاهائی این انصاف رفته و آن قاعده نیامده، و روابط اجتماعی نه برحسب اصول و اعتقاد، بلکه برحسب احتیاج تنظیم می‌شود. کسی که مورد «نیاز» بود خود بخود «آقا» نیز هست. در يك چنین هرج و مرج روانی، همیشه «اریاب رجوع»، متقاضی، محتاج، میتلا، در مقام «استضعاف» قرار می‌گیرد، و شخص مورد حاجت، اعم از اداری یا کاسب یا پیشه‌ور یا تعمیرکار یا متخصص، در مقام «استکبار». صاحب تقاضا باید تواضع بکند و احياناً تحقیر ببیند. تنها عاملی که می‌تواند در این میان به فریاد برسد و سازش دهنده باشد «پول» است. بنابراین، در چنین جامعه‌ای همه اعتبارهای مورد قبول تمدن بوج می‌شود و به پول وابسته می‌گردد، و کسانی بناچار برای آنکه از جان خود و ته مانده عصب خود مایه نگذارند، پول خود را - ولو بی حساب - به جلو شفیع قرار می‌دهند. اما آنها که ندارند چطور؟ عذاب خاموش. انسان رها شده از قیود - اخلاق یا قانون - در برهوت روحی زندگی می‌کند، و در این صورت تنها غریزه نفع طلبی - نفع آبی - او را در مسیر زندگی جهت می‌دهد، و کم کم این عده، در همه شئون جزو مؤثران اجتماع می‌گردند، و سرانجام حکومت نیز ناچار می‌گردد که برای حفظ خود کشور را به فراخور «منویات» آنها در آورد.

۳ - فقدان انگیزه: برای ادامه زندگی انسان، کارگزیر ناپذیر بوده است. چشمداشتی که از آن داشته می‌شده، یکی اجر مادی است که می‌بایست گذران معاش را میسر سازد، دیگری نوعی پاداش معنوی.

توازن باریکی در میان ایندوست. کمبود یکی از این دو مشکل پیش می‌آورد. اگر کار فقط در ازاء مزد باشد، بی‌رضایت خاطر، چیزی شبیه به مزدوری می‌شود؛ اضطراب صرف. یکی از پایه‌های سعادت انسان برآن بوده که در اشتغال خود رضایت خاطر بوجودد. نوع هایش مختلف است. در وجه اول، در خود سازندگی است، یعنی تبدیل ماده خام به شئی قابل استفاده‌ای. پیشه‌ورانی چون نجار و آهنگر و فخار و زرگر و منبت‌کار و غیره.... جزو این دسته‌اند. در وجه دیگر، هدف مطرح می‌شود؛ مثلاً ساختن بنائی که سازندگان خود را بنحوی در آن سهیم می‌بینند. از این نوع اند آنها که جنبه معنوی عمومی دارند، مانند کلیسا یا مسجدی که ده‌ها سال بر سر بنای آن گذارده می‌شود. حتی اهرام مصر که آرامگاه ابدی فرعون بود، در اعتقاد کارگران سازنده‌اش خالی از اجر معنوی نبود، زیرا می‌پنداشتند که فرعون در آن خواهد آرمید، و در این آرمیدن به سعادت سرمدی دست خواهد یافت و با شفاعتی که در جهان دیگر از همه آنان خواهد کرد، آنان را در این سعادت شریک خواهد ساخت.

همینگونه می‌تواند بود مشارکتی که کارگران در ساختن سد یا راه یا تونل یا ورزشگاهی دارند. چنین می‌اندیشند که از این راه خدمتی می‌کنند. پاداش معنوی، رنج کار را سبک می‌کند. حتی می‌تواند در عوض خستگی، بهجهت ببخشد.

در دوران جدید که کارخانه جای کارگاه را گرفته، جنبه خلاقیت اختصاصی کار به حداقل تنزل یافته. پس ناکزیر این راه را جسته‌اند که ضعف اجر معنوی را با افزایش پاداش مادی (چون بیمه، تعطیل سالیانه، بازنشستگی، و اضافه مزد) جبران نمایند، و برای ساعات فراغت کارگران وسائل تفریح فراهم کنند. با این حال نمی‌شود گفت که انگیزه معنوی بکلی از میان رفته است.

با گسترش فکر نوعی، این احساس تا اندازه‌ای برای کارگر هست که نتیجه زحمتش عاید کشورش می‌شود، و او و خانواده‌اش در سود و رونق این کشور شریک‌اند. بنابراین، برای آنکه



ریشه بعد معنوی در کار نخشکد، راهش آن است که فکر نوعی زنده نگاه داشته شود، بدین معنی که هرکسی، در همان حد يك خانواده، مصلحت خود را با مصلحت کشورش - ولو با رشته باریکی - پیوند شده ببیند. کشور، البته يك واحد بی‌جان است، مجموعه‌ای از خاک و آب، آنچه می‌توان با آن طرف بود، جامعه متشکل است که نماینده‌اش حکومت می‌باشد. پس احساس مشارکت سرنوشت باید با جمع و حکومت بشود. طبیعی است که این در صورتی تحقق خواهد یافت که فرد از حکومت بریده و بیگانه نماند. برقراری این ارتباط هم از طریق رشته‌های مادی است و هم معنوی؛ به این صورت که فرد، حوائج اولیه خود را تا حد مقدور برآورده ببیند، و از لحاظ معنوی ببیند که به فکر او هستند، او را به حساب می‌آورند، و اگر حرفی داشت حرفش را می‌شنوند.

بدترین نوع کار آن است که نه اجر مادی رضایت بخشی از آن متصور باشد و نه خشنودی معنوی، و این در دنیای امروز کمی دیرتر یا زودتر به بهم ریختگی می‌انجامد.

۴ - فقدان نظم و سامان: جامعه گذشته بر سنت و سلسله مراتب و معتقدات می‌چرخید.

* اختلال فرهنگی، عارضه‌ای است که بر اثر برخورد دنیای سوم با تمدن غرب پدید آمده است. در شرق، انصاف به سبک شرقی بود، و در فرنگ قاعده به سبک فرنگی ایجاد شده است؛ اکنون در جاهائی این انصاف رفته و آن قاعده نیامده، و روابط اجتماعی نه برحسب اعتقاد و اصول، بلکه برحسب احتیاج تنظیم می‌شود.

* اخلاق اجتماعی ارتباط چندانی به سواد و بی‌سوادی ندارد. سواد زمانی کارساز است که تبدیل به فرهنگ شده باشد، یعنی بر درجه اخلاقی و وسعت نظر و تساهل فرد بیفزاید، و گرنه می‌تواند حتی در جهت عکس، مشوق تعرض گردد.

جامعه امروز راهی ندارد جز آنکه برتأسیسات و قانون جلورود. بنابراین مفاهیمی که تا چندی پیش در بسیاری از کشورها سابقه نداشتند، چون «آمار» و «برنامه‌ریزی» و «بودجه زمان بندی شده» و «سهیمه بندی» و نظائر آنها کم و بیش وارد همه جوامع گردیده‌اند.

اینهائاشی از ضروریاتی هستند که بر اثر ورود تمدن صنعتی در زندگی امروز پیدا شده‌اند، و نمی‌توان از زیر آنها شانه خالی کرد: از آن جمله است افزایش و تراکم جمعیت، افزایش توقع‌ها، عوامل تازه‌ای چون بهداشت و سرعت و خلاصه، همه عوارضی که زندگی شهرنشینی به آن اقتضا دارد.

هیچ حکومتی در دنیای نیست که معتقد باشد که بدون نظم و تأسیسات بتوان کشور را اداره کرد، ولی مسئله این است که برقراری تنظیمات خود مستلزم نظمی است که «خیمه مایه» قضیه است و به دست آوردنش آسان نیست.

شرط اول آن است که میان اصل و هیكل فاصله چندانی نباشد. هیكل آن است که میز و صندلی و تابلو و دربان و مدیر و آبدارخانه و بایگانی و همه چیز باشد، ولی وقتی بخواهید از مجموع آنها نتیجه‌ای به دست آورید، سخت لنگ بمانید. در واقع همه نهادها و اداره‌هائی را که در يك کشور منظم پیشرفته وجود دارند، می‌بینید؛ آنچه نمی‌بینید يك جریان است که باید آنها را کارساز سازد، چون برق در تن سیم. وقتی چنین شد، دولت می‌شود يك دستگاه حقوق دهنده، و مردم می‌شوند «اریاب رجوع حرفه‌ای». سازمان دولتی، بخش عظیمی از بودجه مملکت را می‌بلعد و کارش آن است که حایل میان مردم و قدرتی باشد که مسئول و جوابگوی اداره کشور است. آنگاه که همه دستگاههای عریض و طویل برجای باشند، بی‌آنکه

انتظاری که از آنها می رود برآورده گردد، آن را پالهنگی می بینید برگردن کشور. تفاوت میان اصل و بدل و ظاهر و باطن، يك مشکل دیرینه ایران بوده است، که بازتابش را در سراسر آثار ادبی و فرهنگی گذشته می توان یافت. در مثنوی مولانا جلال الدین بارها به آن اشاره شده است که يك نمونه اش را در این جا می آوریم:

از محقق با مقلد فرق هاست
کاین چوداود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود
و این مقلد کهنه آموزی بود
حین مشوغره بدان گفت حزین
باربر گاو است و بر گردون حنین
آن گدا گوید خدا از بهر نان
متقی گوید خدا از عین جان

سالها گوید خدا آن نان خواه
همجو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر به دل در تافتی گفت لبش
دزه دزه گشته بودی قالبش
(چاپ نیکلسن - ۲/۲۷۴)

اداره جامعه امروز با پیچیدگی هائی که دارد خیلی مشکل تر از گذشته شده، بنابراین اگر عارضه اصل و بدل در قدیم بیشتر از دیدگاه اخلاق فردی نتیجه می شد، اکنون آثارش بر يك جامعه چند ده میلیونی بار می گردد.

نخستین شرط نظم، وجود قانونی است که مردم در برابر آن تکلیف خود را بدانند. قانون برای جامعه همان ضرورت را دارد که هوا برای فرد زنده. دوران جدید، دوران قانون خوانده شده است. البته گذاردن و تدوین کردن آن در مجموعه ای کار مشکلی نیست. هر کشوری هر چند کوچک و دور افتاده، برای خود مرجع قانونگذاری ای دارد. تمهیدهای عمده تازه بعد از وضع شروع می شود: بیج و خم هائی که در تفسیر راه می یابد، و سپس اجرا؛ بدینگونه است که بدترین قانون اگر درست اجرا شود، باز بهتر است از بهترین قانونی که اعوجاج اجرا بیابد. قانون، چون زبان دارد، و سند آبروی هر کشور است، نمی توان آن را خیلی دور از معیارهای جهانی به قالب آورد. ولی اجرایی زبان است، به تعداد قصبه های کشور می شود آن را رنگ به رنگ کرد. می شود آن را خواست یا نخواست، یا بخشی از آن را خواست و بخش دیگر را نادیده گرفت، یا آن را نه به صورتی که هست، بلکه به صورتی دیگر خواست، و یا گاهی خواست و گاهی نخواست. خلاصه، راه باز است که هزار بازی با آن بشود کرد.

در جامعه ای که اجرای درست قانون حاکم نبوده، سه گروه اشخاص همیشه در رأس کسانی خواهند بود که از این وضع قند توی دلشان آب شود:

۱- گروهی که مخالف سیاسی حکومت اند، و در هر موضعی که باشند، چه «بخش خصوصی» و چه «بخش عمومی» و چه مشاغل دیگر، قانون را به دست انداز می اندازند، تا از طریق هرج و مرج مردم را از حکومت بیزار کنند و زمینه سقوط آن را فراهم نمایند.

۲- گروهی که خود را به داخل حکومت انداخته و طرفدار آن قلمداد کرده اند، چون خود را جزو «خانواده» می بینند، با این پشتگریمی که کسی از

آنها بازخواست نخواهد کرد، قانون را هرجا مغایر با منافعشان بود، به زیر پا می افکنند.

۳- عده ای که نخاله ها و همه فن حریف های جامعه اند و در هر موقعیتی که حساب و کتاب سست شد، از آب گل آلوده ماهی می گیرند: فوری خود را با مقتضیات تطبیق می دهند، سوراخ های انحرافی را پیدا می کنند و مشغول می شوند. این عده در میان هر طبقه و صنف و لباس می توانند یافت شوند، در ده و شهر. تخصص آنها در جست زدن برسر قانون است، و هدف پیش بردن و کسب منفعت. هیچ چیز مانع راهشان نیست، نه اخلاق، و نه آئین و نه اعتقاد مذهبی. فقط باید بترسند، که چون ترسی در کار نباشد، تا هرجا لازم باشد جلو می روند.

خوب این سه گروه، وقتی عده شان را روی هم بریزید، رقم بزرگی می شود و کافی است که بقیه مردم يك کشور که از عوالم آنها به دروند، هر کس بنحوی در شعاع جاذبه «عملیات آنها قرار گیرد؛ یا همرنگ آنها شود و یا آثار آن را تحمل کند.

ناهمواری زندگی اجتماعی، در همه رگ و ریشه های حیات مردم اثر می گذارد و «صفای» زندگی را می گیرد. همواره چنین بوده است که زندگی مردم، چه در فقر باشند و چه در رفاه، چه در عیش و چه در غزا، برای خود «صفائی» داشته باشد. منظوم از «صفا» آن است که مردم به حال خود گذارده شوند که هر کسی به سلیقه خود، حتی در میان مشکلات، آن رضایتی را که از زندگی می شناسد، در حد مقدور عاید خود کند. جامعه بازبری خویش، مانند خاریشت بر او فشار نیاورد، تحمیل و تبلیغ او را بیبسته به سونی هل ندهد و لازم نباشد که لاینقطع هوشیار باشد که حقش در معرض دستبرد نماند؛ هر لحظه به او گفته شود «تو خودت نمی دانی چطور زندگی کنی، انطور که ما می گوئیم عمل کن»، «انطور که ما می گوئیم فکر کن».

وقتی زندگی در مسیر طبیعی حرکت نکند، موجب تنگ خلقی هائی می شود که نه تنها در روابط همونوع، بلکه در رابطه خانوادگی نیز اثر می نهد: از نوع اختلاف میان زن و شوهر که منجر به جدائی گردد، اختلاف میان فرزند و پدر و مادر... زیرا واکنش عصبانیت ها و ناخشنودی از زندگی، نخست بر نزدیک ترین فرد فرو می افتد.

یکی از اموری که سهم عمده در اختلال زندگی اجتماعی دارد، انتظار بیهوده است در صف. صف، پدیده جدیدی است که با تراکم جمعیت در شهرها ایجاد شده. در بعضی از کشورها، عارضه آن را به کمترین حد رسانیده اند، ولی اوج آن در کشورهای سوسیالیستی است، به علت کمبود مواد و وسائل. من وقتی آن را به تعداد زیاد در کشور متجددی چون روسیه دیدم، نمی توانستم از تعجب خودداری کنم و توجیه قابل قبولی برای آن بیابم. به نظرم می آمد که برص هائی این چنانی دو اثر منفی بار می شود: یکی بهداشتی و دیگری اقتصادی. از لحاظ بهداشتی ایستادن ساعت های طولانی در نوبت، فشرده گی عصبی ای ایجاد می کند، که با تکرار هر روزه، می تواند بر سلامت شخص اثر بگذارد. در هوای نامعتدل، عارضه سرما خوردگی را نیز نباید از یاد برد. خوب، هر دو اینها بی آمدهای مادی هم دارد: دوا، طبیب، افتادگی در خانه، و بازماندن از کار.

* جامعه باهنجار اجازه جولان به ناهل کم می دهد، یا لااقل آنقدر امنیت قضائی و تمهیدهای پیشگیرانه ایجاد می کند که بهترها در روبرویی با بدترها از پایمال شدن در امان بمانند.

* مشکل شناخت اصل و بدل و ظاهر و باطن، يك مشکل دیرینه ایران بوده است، که بازتابش را در سراسر آثار ادبی و فرهنگی گذشته می توان یافت. اما اداره جامعه امروز با پیچیدگی هائی که دارد خیلی مشکل تر از گذشته شده، بنابراین اگر عارضه اصل و بدل در قدیم بیشتر از دیدگاه اخلاق فردی سنجیده می شد، اکنون آثارش بر يك جامعه چند ده میلیونی بار می گردد.

اما اثر مستقیم اقتصادی آن تلف وقت است. انتظار من آن بود که در کشور حساب و کتاب داری چون شوروی، قاعدتاً می بایست ارزش وقت شناخته بماند. با يك حساب سرانگشتی، خوب هم که دست پائین بگیریم، باز به چنین نتیجه ای می رسیم: از دویست و سی چهل میلیون جمعیت اتحاد جماهیر شوروی، اگر يك صد میلیون بالغ فرض کنیم، که هر يك لااقل يك ساعت در روز وقت اضافی در صف بگذرانند (مغازه، اتوبوس، درمانگاه، اداره... و سال فعال را ۳۰۰ روز و قیمت هر ساعت وقت را يك روبل حساب کنیم، اقت آن می شود سی (۳۰) میلیارد روبل در سال، چیزی حدود بیست و پنج میلیارد دلار، به نرخ دولتی، به نرخ آزاد یکصد و پنجاه میلیارد دلار) و اگر زیانهای ناشی از بیماری و دارو درمان هم بر آن اضافه شود، آنگاه این سوال پیش می آید که آیا در واقع افزایش وسائط نقلیه و مغازه و مؤسسه، بنحوی که بتواند ساعات انتظار در صف را جزو زمان فعال ببرد، هزینه اش کمتر از این مبلغ تلف شده خواهد بود؟ - و آیا این در اقتصاد شوروی يك زیان ناپیدا نیست؟ عوارض جنبی نیز هست: بی حوصلگی، اختلاف خانوادگی، احیاناً صرف مشروبات برای رفع خستگی. این را برای مثال گفتم، و گرنه می دانیم که شوروی این سال ها در صد در صد چاره جوئی عمیقی برآمده است.

هدر رفتن وقت علاوه برصف، در زمینه های دیگر هم هست: دوندگی در ادارات، کاغذ بازی، مراجعه هر روزه برای یاد آوری... یعنی کارهائی که قاعدتاً باید بشود با نامه یا تلفن انجام داد، مستلزم آن باشد که شخص سوار شود و از این سر شهر به آن سر شهر برود. تلف يك روز وقت، برای يك سوال کردن.

فروردین ۱۳۶۸ محمد علی اسلامی ندوشن